**ویرانیِ سپید**

از بوی تند تهوع­آور رنگی که در خانه پیچیده­ است از خواب بیدار می­شوم. نگاهی به اطراف می­اندازم. رد پایی آغشته به رنگ بر روی سرامیک­های کف خانه خودنمایی می­کند. لابد انتظار دارید مثل فیلم­های کارگاهی پی رد پاها را بگیرم و مرا برساند به جنازه­ای مرده در اتاق مجاور و من هم از روی ترس فریادی بکشم و بعدش هم لابد صدای آژیر پلیس گوش فلک را پرکند! خودم و شما را زحمت نمی­دهم. بله جنازه­ی شخصی مجهول الهویه کف اتاقی که قرار بود رنگ شود، افتاده است و من هم به عنوان راوی به طور کامل از جریان آن مطلع هستم.

 نه! احتمال اینکه نقاش ساختمان باشد خیلی مضحک است. او فاحشه­ایست که این بار با مرگ هم آغوشی کرد و درمیان سپیدی رنگ­های به زمین ریخته­شده چنان به اوج لذت رسید که این چنین ویران شده است. توصیف صحنه­ی مرگ او چه لذتی دارد؟ هیچ! اینکه چگونه اینچنین ویران شده­است برای من به عنوان راوی جذابیت بیشتری دارد و برایم چندان مهم نیست که به عنوان خواننده می­توانی با توصیف من این صحنه را مجسم کنی یا نه! من آنگونه که لذت می­برم بیان می­کنم. با میل به ویرانی و اینکه تصوراتت اینچنین ویران است برایم احساس خباثتی خوشایند دارد.

او افتاده بر زمین و با چشم­های باز به من نگاه می­کند درست مثل همان روز که از درد ضربات پدربزرگم به خودم می­پیچیدم و او فقط با چشمانی باز نگاهم می­کرد. لحظه به لحظه­اش را خوب بخاطر دارم. نوجوانکی پانزده شانزده ساله در اوج غرور و پررویی تمام بودم. عروسی عموی کوچکم بود و جماعتی از مهمان­ها در حیاط خانه پدربزرگم بر روی صندلی­های سفید پلاستکی نشسته بودند و مشت مشت شام عروسی را که انگار قرار بود از آن شفا بگیرند در دهان می­چپاندند. زنانه­ها را در حیاط خانه همسایه جا داده بودند و از آن جایی که من خودم را مردی بالغ می­دانستم دیگر برای رفتن به آن طرف شرم داشتم؛ اما پدربزرگ همچنان معتقد بود با پسرکی کم سن و سال سر وکله می­زند و مدام خرده فرمایشات داشت. آخرین درخواستی که داشت، خبر کردن عمه­ی بزرگم بود تا کمبود نوشابه­ی طرف مردانه را راست و ریست کند. عروسی به جهنمی می­مانست که هرکدام از اعضای خانواده برای فرار از زیر بار سنگین مسئولیت­های آن، به طرفی فرار می­کردند و اگر اسیر دستورات پدربزرگ می­شدند زیر لب چند فحش ناقابل حواله­ی خانواده‌ی عروس و عمویم بخاطرانتخاب افتضاحش در امر زن گرفتن می­کردند. و مرگ عروس و داماد با ماشین گل زده­شان را که در راه خانه بخت واژگون شد و فضاحت به بار آمده‌ی آن شب که من در مرکز آن قرار داشتم را همه از بدشگونی قدم زن عمویم فرشته، تازه عروس ویران شده می­دانستند. می­پرسید فضاحتی که من به بار آوردم چه بود؟ می­گویم این سوال اشتباه است. این داستان را روایت نمی­کنم تا خودم را از اتهام ناروایی که به من زده شد برهانم؛ زیرا هم خودم می­دانم و هم شما خوب می­دانید این داستانی کوتاهی بیش نیست که هیچ کدام از شخصیت­هایش واقعیت داشته باشند و من پیش آن­ها شرمنده باشم. البته این واقعی نبودن­ها مرا آنقدر هار می­کند که دست به هرکاری بزنم و کاش آن شب دست به کاری که بابتش مؤاخذه شدم هم می­زدم که اینچنین تا ابد عقده­­اش روح را به ژرفای ویرانی نکشد!

 وارد حیاط همسایه شدم تا بین قردادن­های خانم­های مجلس، عمه خانم را بین جمعیت پیدا کنم اما نتوانستم. خانمی که از پشت یه خروار آرایش قابل تشخیص نبود مرا به اسم کوچکم صدا کرد و با انگشت اشاره، اتاق پشتی را نشانم داد و گفت عمه خانم را آن­جا دیده بود. با عجله به پشت ساختمان می­روم تا از پنجره­ی پشتی عمه­ام را مطلع کنم و بیش از این در جمع خانم­ها نباشم.

دست را در جیب پشتی کیف چرخاندم و یک بسته پول تازه که برای شادباش کنار گذاشته شده بود و زنجیر طلای خواهر داماد را که قفلش شکسته بود در مشتم احساس کردم. در همان لحظه که آن را از کیف بیرون کشیدم یک جفت چشم درتاریکی شب از پشت پنجره، متعجب و خیره به من نگاه می­کرد. من شاهدی داشتم و رسوایی خودم را در چشمانش می­دیدم. شاید بتوانم او را با خودم در این دزدی هم دست کنم. پنجره را باز می­کنم و از او می­خواهم داخل بیاید. پسرک را به راحتی می­شود با چند اسکناس خام کرد و دهانش را بست.

پنجره را باز کرد. باورم نمی­شد از من می­خواست وارد اتاق شوم! من غرق در زیبایی و درخشش لباسش بودم. چقدر چشمان کشیده و مشکی­اش برایم آشنا بود. به قیافه­اش می آمد چندسالی از من بزرگ­تر باشد و اینطور هم بود. من در کمال ناباوری دستش را گرفتم و خودم را از پنجره به داخل کشیدم و رو به رویش ایستادم. درسیاهی چشمانش دخترکی بود با پیراهن سفید که از خجالت رسیدن به سن بلوغ و اندام تازه برآمده­اش با دختران محله لی لی بازی نمی­کرد و سنگی را در دستانش می­چرخندان به امید نوبتی که هرگز به او نرسید تا بازی را آغاز کند! خودش بود! به گمانم زری! مادرش اینطور صدایش می­کرد. دختر مشدی طاهره بود. نام مشدی طاهره و حرف و حدیث­های پشت سرش تا مدت­ها نقل مجلس زنان کوچه نشین بود که در محافل روزانه خود، از او و دخترش می­گفتند. زری آنقدر به دایی­اش شباهت داشت که در حلال­ زاده­گی­اش شک داشتند. بارها او را از دور نظاره می­کردم و آرزو می­کردم کاش آنقدر می­توانستم به او نزدیک شوم که بتوانم او را ببلعم و تا ابد او را برای خودم نگهدارم! وحید برادر بزرگم خیلی زود متوجه این میلم به بلعیدن شد و حس حمایت برادرانه­اش نسبت به من برای آنکه از آن دختر دور بمانم باعث شد تا امروز آن دخترک را نبینم! تنها با نجوای جمله­ی مضحکانه­ی «می­گن شوهر مشدی طاهره جن بوده» در گوشم، ترس چنان در من دوید که حالا هم از برق چشمان او می­ترسم! همین جمله که توسط من در دهان بچه­های محله مثل توپ چهل تکه این دست و آن دست ­شد کافی بود تا مشدی طاهره جمع کند و برود شاید هم دلیل دیگری داشت؛ اما امروز بعد از این همه سال چرا باید می­آمد؟

یک کلمه حرف نمی­زد و همینطور درچشمانم خیره است. چند برگ اسکناس را از دسته­ی پول­ها جدا می­کنم و سمتش می­گیرم. نگاهی به پول­ها می­اندازد. می­گویم: «بگیر و ساکت باش». تعجبش چندین برابر می­شود و می­گوید:« برای چی داری بهم پول می­دی؟ قیافه من شبیه گداهاست؟». با این جمله­ی او تازه فهمیدم چه کار احمقانه­ای از من سر زده­است. او از کجا می­خواست بفهمد این کیفی که از آن دزدی می­کردم مال من است یا نه! ده ها کیف و لباس در این اتاق روی زمین ریخته که مهمان­ها از هول دیر رسیدن به مراسم رقص و شام آن­ها در این اتاق رها کرده­بودند.

پول را به طرف من گرفته بود. آن موقع نمی­فهمیدم هدفش از این کارها چیست؟ تا اینکه در اتاق باز شد و چند زن بهت زده من را در اتاق درحالی بسته­ی اسکناس و زنجیر طلای عمه خانم در دستانم بود دیدند. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که نفهمیدم چطور آن­ها را در دست من گذاشت و به سمت در دوید. خود را در بغل یکی از زن­ها انداخت و با صورتی اشک آلود که نمی­دانم این همه آب را یکهو از کجا آورد و با صدایی ناله­وار چیزهایی می­گفت مثل « او داشت دزدی می­کرد که من سر رسیدم، یا او داشت به من دست می­زد» و حرفایی این چنینی که پدر بزرگ را صدا زدند تا بیاید و این رسوایی و بی ناموسی نوه­ بی­پدرش را جمع کند. پدربزرگ از در پشتی یا الله گویان و عصبی سررسید و من با دیدن او مثل بچه­های شش هفت ساله به گریه و زاری و التماس افتادم که به هر آنچه که می­پرستد کار من نبود و چنان زار می­زدم و آنچنان آب دماغ و اشک چشم، صورتم را خیس کرده بود که انگار یک بار دیگر پدرم را از دست داده­ام! اما گوش شنوایی نبود و فقط ضربات سنگین مشت و لگد پدربزرگم بود که بر سر، کمر و ران پایم فرود می­آمد و میان آن همه غوغا و صدای جیغ زنانه و سکوت سنگین دخترک سپید پوش که عذاب وجدانش را پشت بازی ماهرانه­اش و ننه من غریبم­هایش پنهان کرده بود، غرور نوجوانی­ام لِه می­شد.

تا سال­ها بعد نام دزد بر من باقی ماند آنقدر باقی ماند که بخاطرش مدرسه را رها کردم و جایی مرا بخاطر دست کجم برای کار قبول نکردند. دایی حسن بنّا، گاهی مرا سرساختمان­های نیمه کاری می­برد. او معتقد بود اگر سرم جایی گرم باشد دست کجی نخواهم کرد و به قول خودش می­خواست ثواب کند؛ اما من می­دانستم خلاف اعتماد ظاهری­­ای که به من داشت چه در دلش می­گذشت. او هرگز مرا به خانه­هایی که تعمیرات داشتند نمی برد فقط ساختمان­هایی که خالی از سکنه بودند آن هم از ترس آن­که مبادا دست کجم کار دستش بدهد!

تقریبا از هرکاری یک بخش­هایی­اش را یادگرفته بودم؛ اما آنکه مرا دیوانه خود می­کرد هم زدن رنگِ سفیدِ پلاستکی برای رنگ زدن دیوارهای ساختمانی بود. وقتی تکه چوب تا نیمه در سپیدی رنگ فرو می­رفت با چرخش خود گردابی در آن ایجاد می­کرد با تمام وجود دلم می­خواست در آن غوطه ور شوم. دقایق طولانی را به هم زدن رنگ به بهانه آن­که یک دست شود ، خیره می­ماندم و به رویای دخترک چشم سیاه سپید پوش بی حیا فرو می­رفتم تا نهایت با صدای تشر دایی حسن بنّا از جایم می­پریدم.

این اواخر (بله این اواخر یعنی داستان به پایان خودش نزدیک می­شود اما اینجا داستان من است و من می­گویم عبارت «این اواخر» فقط به چند روز یا چند ماه گذشته از زندگی من باز می­گردد نه پایان داستان و من همچنان قصد دارم با روش تداعی معانی و سفرهای زمانی این داستان تا آنجا که می­توانم کش بیاورم. حالا اینکه از کش­دار شدن آن خوشتان می­آید یا اینکه می­خواهید بدانید هرچه سریع­تر تهش چه می­شود به میزان قدرت من در نوشتن و حجم کنجکاوری شما بازمی­گردد) آصف یکی از کارگرهای ساختمان که شب­ها همانجا می­ماند و یک پولی هم بابت نگهبانی دریافت می­کرد، شده بود لَله­ی بچه­­ گربه­ای که یک لکه سیاه بزرگ درست مثل یک خال گوشتی زیر چشمش داشت. او همیشه یک بخش از غذایش را برای گربه لوس شکمویش کنار می­گذاشت و گاهی شب­ها که سرما بیداد می­کرد او را داخل اتاقک نگبانی پیش خودش می­خواباند.

نمی­دانم اوس حس برای چه راضی شد این پسرک را سر ساختمان بیاورد! خدا را خوش نمی­آید بیکار بماند اما خوش می­آید صاحب­کار پول یامفت بدهد و حقوق ما را سه ماه سه ماه ندهد؟! این با این عقل ناقصش کار راه بیانداز است؟ مُفش را بگیری جانش در­می­رود. عقل و هوش درست و درمانی­هم که ندارد یا ساعت­ها در هپروت است یا با در و دیوار نیمه کاره­ساختمان سرجنگ دارد یا سطل رنگ­ها را ناز و نوازش می­کند. آزارشم هم که هر چند وقت یکبار گریبان این گربه­ی بدبخت را می­گیرد.

این­ها را آصف در دلش فریاد می­کشید. چه شد؟ نکند فکر کردید راوی به آصف تغییر کرد؟ نه اینطور نیست. شاید هم می­خواهید بگویید چگونه از زاویه اول شخص محدود به افکار درونی آصف پی بردم؟ نه پی نبردم. فقط می خواستم بهانه­ای درست حسابی پیدا کنم که اگر بعدها دو نفر پرسیدند چه شد که او را کشتی؟! نگویم برسر یک بچه گربه بود.

آصف از طبقه سوم ساختمان پرتاب شد. خودش اول دعوا را شروع کرد آن هم به این خاطر که آجر شکسته­ای را به سمت گربه­ی چندشش پرتاب کرده بودم و سرش شکسته بود. بگذریم چندان مهم نیست. اما بعد از آصف، چِندش گرسنه ماند. گاهی سری به سطل زباله­های خانه­ی همسایه­ها می­زد و شب دوباره در ساختمان سر و کله­اش پیدا می­شد. این اواخر صاحب کار بخاطر مرگ کارگرش و رعایت نکردن ایمنی حین کار مدام درگیر بود و من را جای آصف به نگهبانی گذاشته بود. عید نزدیک بود و من به رسم هرساله ماهی گلی می­خریدم. نه بنا به رسم سنتی. بنا به رسم خودم. این رسم را زمانی برپا کردم که برای اولین بار زری را دیدم که از عباس آقا بقال ماهی گلی می­خرید و با ذوق تماشایش می­کرد. این پا آن پا می­کرد که عباس آقا همانی را که خودش نشان کرده بود به او بدهد و هرباری که ماهی از دست عباس آقا در می­رفت جیغ یواشی می­کشید و با حالت کش­داری نام عباس آقا را به زبان می­آورد.

ماهی­های عید را با کمی آب داخل پلاستیک گذاشت و سرش را گره زد و دستم داد. این روزها که نگهبانی ساختمان نیمه کاره را به من سپردند دیگر خانه نمی­روم. دایی حسن می­گفت حال پدربزرگت چندان خوش نیست نفس­های آخرش را می­کشد. با این همه نمی­خواهم ببینمش او مرا دزد خطاب می­کرد و هربار که چیزی در خانه گم می­شد اول از همه پاپی من می­شد. حتی آن وقتی که همه جا پیچیده بود دختر مشدی طاهره مثل مادرش زن خرابه­ایست باز هم پدربزرگ با گوشه­ی چشم نگاهی به من می­انداخت و می­گفت این حرف­ها را تو بر سر زبان مردم انداختی که خودت را بی­گناه نشان دهی و علاوه بر دزد مال دزد آبرو هم هستی!

به ساختمان که می­رسم یکی از استانبولی­ها را خوب می­شویم و آب تازه در آن می­ریزم. پلاستیک ماهی را با انگشت پاره می­کنم و ماهی با جریان آب راهی خانه جدیدش می­شود. ساختمان خالی و ساکت است. همه رفته­اند پی کارهای پیش از تحویل سالشان. من مانده­ام و ماهی و چند دیوار نصفه و نیمه که دهن کجی می­کنند. چند باری با مشت و لگد بهشان فهماندم این رفتارشان زشت است اما آن­ها باز هم زیر لب چیزهایی می گویند که دلم می­خواهد با پتک بکوبم وسط فرق سرشان تا لال شوند!

طبقه­ی سوم ایستاده بودم دایی حسن باصدای بلندی نامم را صدا زد و خواست فورا خودم را به او برسانم. پله­ها را یکی پس از دیگری پایین می­آیم. صدای "چِندش" در اتاق­های خالی می­پیچد و چندین برابر می­شود. دایی حسن پایین پله­ها ایستاده بود و فریاد می­زد که دِ تکان بده آن تنِ لشت را. شانس بیاورد طرف ماهی گلی­ام نرود وگرنه خودش می­داند و پاره آجر! دو پله آخر نیمه کاره است. سنگ یکیشان که ندیدم کدامشان بود به پایم می­گیرد و با کف دست کنار پای دایی حسن فرود می­آیم. گوشه­ی یقه­ی چرک مرده مرا گرفت و بلندم کرد. برای گرفتن ماهی گلی­ها، بر لبه­ی حوض نشسته بودم و دستم را تا آرنج در آب حوض می­چرخاندم که شاید یکی از ماهی گلی­ها نصیب من شود که با سر داخل آب افتادم. آن زمان­ها به گمانم پدرم زنده بود تصویری محور در انتهای ذهنم دست و پا می­زد. مردی با پیشانی بلند و یک دست قطع شده که مادرم هر زمان که می­خواست دست به چیزی نزنم مرا از سرنوشت دست پدرم می­ترساند. آنقدر دستم از هراس سرنوشت دست پدر به سمت چیزی دراز نشد که از رسیدن به ماهی گلی هم کوتاه ماند و من داخل حوض دست و پا زدم تا اینکه گربه با لکه­ی سیاه رنگ زیر چشمش کارش را کرد و من فقط به این نگاه می­کردم که چطور با زبانش دور دهانش را می لیسد.

دایی حسن در این میان چیزهایی می­گفت چند سطل رنگ پلاستکی سفید مات خریده­ام برای طبقه پایین خانه­ای که قرار است وحید دست تازه عروسش، زری را بگیرید و آن را ببلعد! زری را به وحید دادند و من فقط نگاه می­کردم که چطور وحید با آن خال بزرگ گوشتی پای چشمش، ماهی گلی مرا خورد.

دایی حسن تشر می­زد، فحش می­داد، صدایش را بلند می­کرد تا حواس ریخته شده­ی مرا از پای پله­ها جمع کند که بگوید هرچه سریع­تر باید خانه وحید را رنگ بزنم. عید عروسی داریم.

طبقه پایین خانه­اش را به بهانه­ی ثواب آخرت به وحید اجاره داده بود. همان ثوابی که به بهانه­اش به من کار داد و مرا برده­ی فرمان بردار کرد! وحید نباید برده می­شد؛ اما او ماهی مرا بلعیده بود پس نباید برایش دلسوزی می­کردم.

در اتاق را باز می­کنم و وارد خانه می­شوم. صدای قدم­هایم در فضای خالی خانه می­پیچید. پنجره­های لخت را با ملحفه­ای سپید پوشانده­اند. آینه شکسته­ای رنج کشیده خسته به گوشه­ای تکیه داده است. رو به رویش می­ایستم دستم را به سمتش دراز می­کنم دستم را می­گیرد. می­گویم زری خانم افتخار می­دهند باهم برقصیم مثل فیلم­های خارجکی؟ لبخند می­زند گوشه­ی دامن سپیدش را می­گیرد و بلند می­شود. دستش را می­فشارم چرخ می­زنیم. دستم را دور کمرش می پیچانم. قدم­هایمان یکی می­شود. موسیقی ملایمی زیر لب زمزمه می­شود. می­چرخد دامن سپیدش گردابی خلق می­کند و من با تمام وجود دلم می­خواهد در آن غوطه­ور شوم. دستش به سطل رنگ می­خورد و سطل می­افتد و سپیدی رنگ جهان را می­گیرد. می­چرخیم و باز هم می­چرخیم و او باید مال من می­شد از آن روزی که احساس کردم تمام هویت من است. همه­ام اوست. او باید در من حلول می­کرد باید یکی می­شدیم. کاش می­شد او را بلعید!

نگاهی به من انداخت. از آن نگاه­های اغواگر لعنتی که پاهایت سست می­شوند. دست­هایم را گرفت و آن­ها را به دور گلویش حلقه زد. صدای نبض گلویش سکوت خوش آیند محیط را برهم می زد. دستم را بر دهان رگ­های گردنش گذاشتم تا لال شوند و بگذارد در سیاهی چشمانش خیره شوم و به سپیدی شیری که در دهانم می­رفت و به صدای ابریشمی مادرم را که در گوشم می­پیچید و گونه­ام را نوازش می­کرد و پستان را در دهانم جا می­داد فکر کنم.

 بر زمین میان سپیدی رنگ می لولم. لباس عروسی از ملحفه­های سفید چرک به تن دارم و مهم­ترین خاطرات زندگی­ام را در دقایق پایانی مرگم مرور می­کنم و به ویرانی بزرگ نزدیک می­شوم.

ده

نه

هشت

هفت

شش

پنج

چهار

سه

دو

یک

مرگ!

مشخصات:

محدثه ملکی، 09031085670، گیلان -بندرانزلی-غازیان-ساحل قو- گلستان سوم- پلاک 11- کدپستی:4315876593، mohadeseh.maleki12@gmail.com